

عمو نوروز در شهر رمضان



«عمو نوروز ببینید شهر ما چقدر تمیز است. امسال از همیشه تمیزتر است.» سعید لبخند زان گفت: «خب برای اینکه امسال دو تا عید داریم. هم رمضان است و هم بهار.» عمو نوروز که حسابی تعجب کرده بود، سری تکان داد و گفت: «پس باید گل بیشتری با خودم می آوردم.» بعد هم بدو و مشغول سرک کشیدن توی کوچه ها شد. از این کوچه به آن کوچه. بابا و سعید و سهیلا هم دنبالش راه افتادند. خوب که توی کوچه ها گشتند و حسابی خسته شدند، رفتند خانه. ماما تا عمو نوروز را دید، با خوش حالی از پنجره سرک کشید و گفت: «بفرمایید، خوش آمدید، خوش آمدید!» بعد هم گوشه ی اتاق پذیرایی برای عمو نوروز پستی گذاشت و از او پذیرایی کرد. عمو نوروز به پستی که تکیه داد، شروع کرد به قصه گفتن برای سهیلا و سعید. بچه ها و عمو نوروز آن قدر سرگرم حرف زدن بودند که نفهمیدند غروب شده. بوی سوپ خوش مزه ی ماما که به دماغ عمو نوروز رسید، آن قدر گرسنه شد که کلی سوپ خورد. بعد هم از خستگی سرش را به پستی تکیه داد و خوابش برد. بیدار که شد، هنوز هوا تاریک بود. یک بالش نرم زیر سرش بود و یک پتوی گرم و نرم رویش انداخته بودند. عمو نوروز از زیر پتو بیرون آمد و به ساعتش نگاه کرد و با خودش گفت: «دیگر بهتر است بروم.» بعد هم بی سروصدا کوله پستی اش را برداشت و یک یادداشت نوشت و گذاشت کنار پستی. کنارش هم یک دسته گل خوش بو گذاشت. توی یادداشت این جور ی نوشته بود: «خیلی از مهمان نوازی شما ممنون شدم. می روم تا صبح نشده شهر بعدی را بسوز و قشنگ کنم. عمو نوروز.» او نامه را گذاشت و راه افتاد توی کوچه های شهر. چراغ همه ی خانه ها روشن بود. از بعضی خانه ها صدای قرآن و دعای آمد. عمو نوروز لبخند زان در

مثل هر سال بهار، عمو نوروز از پشت کوه ها خودش رو به روستاها و شهرها می رساند، تا همه جا سبز و زیبا شود. عمو نوروز همین که به شهر رسید دید ظهر شده است. او تازه می خواست وارد شهر شود و چرخه ی توی کوچه ها بزند که یک مسجد بزرگ را دید. مسجد گنبد سبز قشنگی داشت. عمو نوروز از رنگ سبز گنبد خیلی خوشش آمد و به سمت مسجد به راه افتاد. به مسجد که رسید، نماز تمام شده بود و مردم یکی یکی از مسجد بیرون می آمدند. سهیلا و سعید هم که همراه بابا به مسجد رفته بودند، پیرپرکنان از در مسجد بیرون آمدند. همین موقع بود که عمو نوروز را دیدند. سعید نگاهی به لباس سبز و کلاه گل گلی عمو نوروز انداخت و گفت: «من این آقا را یک جایی دیده ام. قیافه اش خیلی آشناست!» سهیلا با دقت به عمو نوروز نگاه کرد و گفت: «راست می گویی، من هم قبلاً دیدمش!» همین موقع بود که بابا عمو نوروز را دید و داد زد: «خوش آمدی عمو نوروز، چه به موقع آمدی!» بقیه ی مردم هم با دیدن عمو نوروز با خوش حالی جلو آمدند و با او سلام و احوال پرسی کردند: «خوش آمدی عمو نوروز! کوله ات پر از سرسبزی باشد! قدمت مبارک باشد!...» سهیلا و سعید که تازه عمو نوروز را شناخته بودند، با خوش حالی جلو دویدند و گفتند: «بفرما برویم خانه ی ما عمو نوروز. ماما اگر شما را ببیند خیلی خوش حال می شود.» بابا هم با هیجان گفت: «بله بفرمایید برویم کمی استراحت کنید. حتماً از راه خیلی دوری آمده اید. سر راه هم چرخه ی توی شهر می زنیم. افطار هم مهمان ما باشید.» عمو نوروز تا این حرف ها را شنید، سبز و صورتی و بنفش شد و با خجالت لبخندی زد و گفت: «ممنونم. خیلی عالی می شود!» بعد هم کوله پستی بزرگش را روی دوشش انداخت و به دنبال بابا و سعید و سهیلا راه افتاد. همین جور که می رفتند، سهیلا گفت:

